

شهيد محمدرضا كاوياني



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهيد استان بوشهر

نام پدر	فریبرز
تاریخ تولد	۱۳۴۷/۰۸/۰۴
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۱/۲۸
محل شهادت	فاو
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	پاسداروظیفه
شغل	پاسداروظیفه
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

زندگینامه شهید

شهید محمدرضا کاویان در سال ۱۳۴۷ دیده به جهان گشود. در سن نه ماهگی به بیماری سختی دچار شد؛ به طوری که امیدی به زنده ماندن ایشان نبود؛ اما از آنجا که خداوند تقدیرش را با شهادت رقم زده بود، به او عمر دوباره بخشید و شفا پیدا کرد. در دوران کودکی بسیار آرام و ساکت بود. در سن هفت سالگی در دبستان فخر دایی (امام جعفر صادق(ع) فعلی) مشغول به تحصیل شد.

علاقه‌ای به درس خواندن نشان نمی‌داد و تا کلاس پنجم ابتدایی بیشتر درس نخواند. پدر و مادر شهید با اصرار از او خواستند که تحصیلاتش را ادامه دهد؛ ولی فایده‌ای نداشت و ایشان بعد از مدتی در رستوران چهارفصل نزد پدرش مشغول به کار شد. چندی نیز نزد یکی از دوستان پدرش در جوشکاری به کار پرداخت. اگر چه به درس خواندن علاقه‌ای نداشت، اما بسیار کاری و سخت‌کوش بود. طی مدت زمان کوتاهی، چندین شغل از جمله خیاطی، لحاف‌دوزی، گبایی، میوه‌فروشی و... را تجربه کرد. تا این که در سن ۱۷ سالگی تصمیم گرفت به جبهه برود. با توجه به این که شهید هنوز به سن قانونی نرسیده بود، پدر و مادر وی با حضور او در جبهه مخالف بودند و به هر طریق سعی می‌کردند مانع از رفتن او به منطقه شوند؛ اما علاقه‌ی وافر شهید و پافشاری‌های او سرانجام آن‌ها را تسلیم خود نمود و شهید را راهی جبهه کردند.

شهید مدت ۱۸ ماه در خط مقدم جبهه با عشق به خدا و ولایت به نبرد با دشمنان بعثی پرداخت و لحظه‌ای از تلاش و مجاهده در این راه غافل نشد. به کسانی که زخمی می‌شدند، کمک می‌کرد و تا آن جا که امکان داشت، شهدا را به عقب منتقل می‌نمود. اسلحه و مهمات به خط می‌رساند و از هیچ کاری برای خدمت به دین و میهن دریغ نمی‌کرد. سرانجام در راه تحقق آرمان‌های بزرگ انقلاب اسلامی در جبهه‌های نبرد نور علیه ظلمت به دیدار حق شتافت و شربت شهادت نوشید. روحش شاد و یاد و نام او تا همیشه پاینده باد.

خاطرات

راوی: خواهر شهید

پدرم در سال ۱۳۴۷ در محله‌ی کوتی تشکیل خانواده داد و حدود ۴ یا ۵ سال در آنجا زندگی کردیم. من و محمدرضا همان جا به دنیا آمدیم. سپس برای مدت یک سال به روستای شورکی - زادگاه مادرم - نقل مکان نمودیم. بعد از بازگشت به بوشهر، مدت ۴ سال در محله‌ی شگری در منزلی استیجاری زندگی کردیم. ۲ سال نیز در محله‌ی سنگی ساکن شدیم و سرانجام با ساختن قطعه زمینی که پدرم در محله‌ی هلالی خریده بود، به آن جا نقل مکان نمودیم و مدت ۲۵ است که در هلالی زندگی می‌کنیم.

شغل اصلی پدرم آشپزی بود و در جاهای مختلف از جمله هتل خلیج و رستوران چهارفصل آشپزی می‌کرد. بعضی وقت‌ها نیز در میدان انقلاب به دست‌فروشی می‌پرداخت. بالاخره مدت چند سال در اداره راه و ترابری مشغول به کار گردید و در سال ۷۰ یا ۷۱ بازنشسته شد.

برادر شهیدم در سال ۱۳۴۷ به دنیا آمد و کمی بعد به بیماری سختی مبتلا گردید. این طور که پدرم و مادرم می‌گویند امیدی به زنده ماندنش نداشتند. بیماری او از یک سرماخوردگی ساده شروع شده و حاد می‌شود؛ تا جایی که دکترهای بیمارستان او را جواب می‌کنند؛ اما پدر و مادرم از درگاه خداوند ناامید نمی‌شوند و دست به دعا برمی‌دارند. بالاخره به خواست خدا

سلامتی‌اش را به دست می‌آورد و شفا پیدا می‌کند.

یک بار نیز در سن ۱۰ سالگی شهید، وقتی برای مراسم عروسی دایی‌ام رفته بودیم، برای شنا کردن به آب گرم میراحمد روانه شدیم. شهید در حال شنا کردن بود که ناگهان به زیر آب رفت و دیگر بالا نیامد. خوشبختانه یکی از غواصان به موقع متوجه شد، او را نجات داد و از آب بیرون آورد. آب‌های شکمش را خالی کردند و به لطف خدا کم‌کم حالش بهتر شد.

علاقه‌ی زیادی به تحصیل نداشت. با درس خواندن مخالف بود و بیشتر دوست داشت کار کند. او را در مدرسه‌ی فخر دایی که الان به امام جعفر صادق (ع) تغییر نام داده است، ثبت‌نام کرده بودیم و پدرم همیشه خودش او را به مدرسه می‌رساند. با این حال فقط تا پنجم ابتدایی تحصیل کرد و می‌گفت: شما این قدر اصرار نکنید؛ من نمی‌توانم درس بخوانم. بعد از ترک تحصیل محمدرضا، پدرم برای این که با افراد ناباب نگردد، او را با خودش به رستوران می‌برد. مدت زیادی در رستوران نماند و آن کار را رها کرد. پدرم تصمیم گرفت ایشان را برای کار به جوشکاری یکی از دوستانش بفرستد. مدتی در آن جا به جوشکاری مشغول بود؛ اما به علت این که چشمش دچار ناراحتی می‌شد، آن جا را نیز ترک نمود. پس از آن، مدتی در لحاف‌دوزی کار کرد. چند وقت نیز در کارگاه خیاطی یکی از اهالی محله به کار پرداخت که به علت درگذشت صاحب خیاطی، این کار را نیز از دست داد. بالاخره در میوه‌فروشی پدرم مشغول به کار شد.

هفت یا هشت ساله بودم که روزی مادرم من و محمدرضا را به منزل خاله‌مان در محله‌ی کوتی برد و خودش برای خرید به بازار رفت. به خاله‌ام سفارش کرد که مواظب ما باشد. همین که خاله سرگرم کار شد، محمدرضا

گفت: بیا به خانه برویم. پیاده راه افتادیم تا به محله‌ی جنگ‌زدگان رسیدیم. محمدرضا به من گفت: اگر ماشینی برایمان بوق زد، نباید سوار شویم و بهتر است پیاده به خانه برویم. همین طور که راه می‌رفتیم، ماشینی کنار ما توقف کرد. مادرم از تاکسی پیاده شد و حسابی با ما دعوا کرد.

شهید ۱۰ الی ۱۵ ساله بود که در بسیج محله به خدمت مشغول شد. بیشتر اوقات با سرهنگ حیدر محمدی که پسر خاله‌ام بود، به بسیج می‌رفت. در زمان جنگ، محمدرضا سن کمی داشت و هنوز به سن قانونی نرسیده بود. با این حال به پدر و مادرم می‌گفت: می‌خواهم به جبهه بروم! آن‌ها نیز تأکید داشتند که چون سنت کم است، نباید به جبهه بروی. آن قدر اصرار نمود؛ تا این که بالاخره رضایت‌نامه‌اش را امضا کردند. حدود ۱۸ ماه در جبهه‌های جنگ حضور داشت و در تمام این مدت، همیشه در خط مقدم جبهه بود. گاهی نیز که به مرخصی می‌آمد، فوراً به جبهه برمی‌گشت و در اکثر عملیات‌های اواخر جنگ شرکت می‌کرد.

روزی آقای نویدی فر که فرد مسنی بود، به در خانه آمد و گفت: فرماندهی ما کجاست؟ من تعجب کرده‌ام؛ با خودم گفتم: یک جوان ۱۷ - ۱۸ ساله چگونه فرماندهی شخصی با این سن و سال است؟

به ایشان گفتم: شوخی می‌کنید گفت: نه، ایشان فرماندهی ما است و همیشه در عملیات‌ها در خط مقدم حضور دارد. شب که برادرم به خانه آمد، از ایشان سؤال کردم: شما فرمانده هستی؟ گفت: بله. بعد هم کمی از جبهه‌های جنگ برایمان تعریف کرد. می‌گفت: نمی‌گذاریم کسانی که زخمی و یا شهید می‌شوند، در خاک عراق بمانند و آن‌ها را به عقب منتقل می‌کنیم. زخمی‌ها را به بیمارستان‌های صحرائی می‌رسانیم و اسلحه و مهمات برای دیگر رزمندگان

می‌بریم.

زمانی که در جبهه به سر می‌برد، برایمان نامه می‌فرستاد و همیشه مطالبی را به ما توصیه می‌کرد. برای من می‌نوشت: شما خواهرم، حاجاتان را رعایت کنید و به برادرم حسین سفارش می‌کرد: درست را بخوان و مدرسه را رها نکن.

بعد از ۱۸ ماه وقتی از جبهه برگشت، به پدرم گفت: من می‌خواهم ازدواج کنم و باید برایم زن بگیری. پدرم گفت: هنوز تکلیف سربازی شما و شغل آینده‌ات مشخص نیست و زود است که ازدواج کنی؛ اما شهید باز هم اصرار می‌کرد. در آن زمان، پدرم وضع مالی خوبی نداشت؛ فقط یک دستگاه کولر داشتیم که پدرم آن را فروخت تا برای محمدرضا زن بگیرد. از بین اقوام در کازرون همسری برایش انتخاب کردیم و همان جا مراسم عروسی برگزار شد و ازدواج نمود. مراسم کوچکی نیز در بوشهر بر پا کردیم. صبح روز ازدواج به خدمت سربازی اعزام گردید. به خانمش گفت: ممکن است این سفر، سفر آخر من باشد و دیگر مرا نبینی. همسرش گفت: ما تازه ازدواج کرده‌ایم؛ این چه صحبتی است که می‌کنی؟ ایشان جواب داد: به دل‌م شده که به زودی یا زخمی یا شهید می‌شوم. خداحافظی کرد و به ما گفت که نباید به حوزه‌ی نظامی بیایید؛ من خودم می‌روم.

عید سال دوباره به مرخصی آمد و قرار شد تا پایان تعطیلات عید پیش خانواده بماند. تا روز ۱۳ نوروز در بوشهر بود و «سبزه به در» با خانواده‌ی آقای حیدر محمدی به بیرون از شهر رفتند. سپس با تمام اقوام و بستگان خداحافظی کرد، حلالیت طلبید و رهسپار منطقه شد.

فردای آن روز به منطقه‌ی جنگی اعزام گردید و در نامه‌ای نوشت: پس

از ۴۵ روز به مرخصی می‌آیم. ۴۵ روز گذشته؛ اما از شهید خبری نشد. همه‌ی خانواده فکر کردیم که حتماً اتفاقی افتاده است. مادرم به پدر گفت: به حوزه‌ی نظامی سری بزن و ببین چه خبر شده.

پدرم عازم اهواز گردید و با یکی از اقوام به حوزه‌ی نظامی مربوطه رفت. به آن‌ها گفته بود که حدود دو ماه است از ایشان خبری نداریم؛ اگر ممکن است او را صدا کنید و بگویید ملاقاتی دارد. همه‌ی سربازها می‌دانستند که

محمدرضا شهید شده؛ اما چیزی به پدرم نگفته بودند. دو یا سه بار در میکروفن او را صدا می‌زنند؛ ولی خبری نمی‌شود. دوست پدرم را کنار می‌کشند و آهسته به او می‌گویند که فرزند ایشان شهید شده است؛ جنازه‌اش را اشتباهاً به شیراز برده بودند که بعد به بوشهر برگرداندند. شما به سپاه پاسداران بوشهر مراجعه کنید و جنازه را تحویل بگیرید. پدر به منزل برگشت. مادرم از او پرسید: چه خبر شده بود؟ جواب داد: گفته‌اند به سپاه پاسداران بوشهر بروید تا بگویند چه خبر است؟

اگر چه پسر خاله‌ام حیدر محمدی جنازه را دیده و شناسایی کرده بود؛ ولی پدر و دایی‌ام نیز به سردخانه برای شناسایی جسد مراجعه کردند. جسد شیمیایی شده بود و به سختی شناسایی می‌شد؛ با این حال پدرم از زیرپیراهنی که شب دامادی پوشیده بود و حلقه‌ی نامزدی‌اش، او را شناخت. آقای برهانی نیز از روی تسبیحی که از مشهد برای شهید آورده بود و پلاکش، جسد را شناسایی کرد. بعد از آن به منزل آمدند و گفتند: محمدرضا شهید شده و جسدش در سردخانه است.

از نظر اخلاقی، فردی ساکت و سر به زیر بود. به پدر و مادرم خیلی احترام می‌گذاشت و هیچ‌وقت در مقابل آن‌ها نمی‌ایستاد و حرف درستی به آن‌ها

نمی‌زد. شش خواهر داشت که به همه‌ی آن‌ها احترام می‌گذاشت. اگر پدر و مادرم حرفی به او می‌زدند که باعث ناراحتی‌اش می‌شد، بی‌آنکه جواب بدهد، از خانه بیرون می‌رفت و بعد از این که اعصابش راحت می‌شد و خشمش فروکش می‌کرد، به خانه برمی‌گشت. با هیچ‌کس دعوا نمی‌کرد و در محله نیز با کسی ضد و خورد نداشت. با مردم خوش‌برخورد بود و با همه به خوبی رفتار می‌کرد. اغلب دوستانش از نظر سنی از او بزرگ‌تر بودند و وقتی می‌پرسیدیم چرا با افراد بزرگ‌تر از خودت می‌گردی؟ می‌گفت: این‌ها عاقل‌تر و جا افتاده‌تر هستند. تنها دوست همسنش، آقای ماهیخواه بود که خیلی با هم صمیمی بودند. ایشان هیچ‌وقت نمازش را ترک نمی‌کرد و همیشه به مسجد می‌رفت.

وقتی خبر شهادت او را شنیدم، چون با هم بزرگ شده بودیم، باور نمی‌کردم که ایشان برای همیشه از ما جدا شده است و دیگر او را نمی‌بینیم. از طرفی ناراحت بودم و از طرفی نیز از این که برادرم در راه خدا و وطنش شهید شده، احساس غرور و شادمانی می‌کردم.

راوی: دختر شهید

در دوران طفولیت، وقتی دختر سه سال و نیمه‌ای بودم، جای خالی پدر را به شدت احساس می‌کردم و خیلی بهانه‌ی او را می‌گرفتم. همیشه می‌دیدم عمو، دایی و همه‌ی اطرافیان هستند، همه را می‌بینم؛ ولی پدرم را نمی‌توانم ببینم و هیچ‌وقت در جمع ما حضور ندارد. همیشه دلتنگ پدر بودم؛ به خصوص شب‌ها خیلی احساس تنهایی می‌کردم. همان روزها بود که به من گفتند پدرت

شهید شده است و دیگر به خانه بر نمی‌گردد. آن موقع معنی حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم؛ اما وقتی بزرگ‌تر شدم و معنای شهادت را درک کردم، تازه فهمیدم «پدرت شهید شده است» یعنی چه. دیگر غمگین نبودم و احساس تنهایی نمی‌کردم، بلکه شاید احساس غرور و افتخار نیز داشتم؛ چرا که پدرم از مردان بزرگ به شمار می‌رفت و بزرگ‌مردی بود که برای ملتی مسلمان و کشوری متبرک به نام اسلام جان داد.

سر به فرمان امام عصر مهدی موعود(عج) و نایب برحقش امام خمینی(ره) نهاده بود و برای دفاع از ناموس و شرفش جهاد می‌کرد. به او افتخار می‌کنم؛ چرا که خدا او را از میان بندگان گلچین کرد و به نزد خود برد. امیدوارم بتوانم ادامه‌دهنده‌ی راه شهید محمدرضا کاویان و همه‌ی شهدای عالیقدر انقلاب اسلامی که عاشقانه جان خویش را در طبق اخلاص گذاشتند و به حضرت دوست تقدیم کردند، باشم.



سامانہ جامع سرداران و دھڑ شمیم استان بونہر